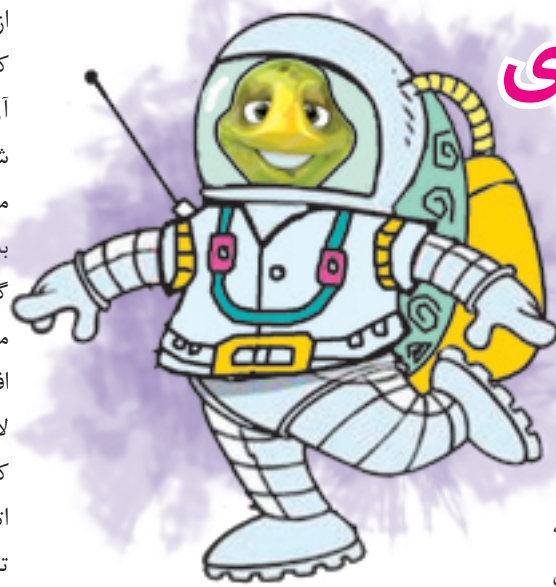


دوستان عزیز
داستان کوتاه این هفته را
سید محمد جواد حجتی ذوالپیرانی
۱۱ ساله از تهران نوشته است.



ضمن تشکر از محمد جواد به
اطلاع می‌رسانیم، اگر شما هم
تمایل داشتید می‌توانید مطالبی
مثل داستان، دلنوشته، سروده
یا حتی لطیفه‌هایتان را به
آدرس الکترونیکی:
Javaneh333@gmail.com
ارسال کنید تا با نام خودتان به
چاپ برسانیم.
منتظر نظرات و آثار ارزشمند
شما هستیم.

لاکی در آرزوی سفر به فضا



نویسنده: سید محمد جواد حجتی ذوالپیرانی

لاک پشت آسمان را خیلی دوست داشت همیشه به آسمان نگاه می‌کرد. یک شب که زیر نور ماه به آسمان خیره شده بود ستاره دنباله‌دار دید و با خود گفت: چقدر زیباست! او آرزو کرد که بتواند به فضا برود... و بعد خوابش برد.
صبح که بیدار شد خود را در یک قفس دید، وقتی دقت کرد، دید در اتاق بزرگ‌جست انگار موجودات دیگری هم آنجا بودند، حیواناتی مثل: طوطی، میمون، مار و حتی یک کرم خاکی کوچولو...
خیلی ترسیده بود و هنوز مطمئن نبود آنچه می‌بیند، واقعیت است یا خیال...
با صدای بلندی پرسید: آهای! آهای! اینجا کجاست؟! میمون گفت: اینجا آزمایشگاه است و تو را در اینجا آزمایش می‌کنند تا مطمئن شوند که تو سالم هستی. تعدادی از این حیوانات را انتخاب می‌کنند و به یک آزمایشگاه پیشرفته‌تر می‌برند و آنجا هر کدام جان سالم به در برده به... قبل از اینکه حرف میمون تمام بشود، انسانی میمون را برد. لاک پشت گفت: میمون... میمون کجا می‌برند؟ میمون پاسخ داد، اما لاک پشت در آن هیاهو پاسخ میمون را نشنید...

تقریباً همه حیوانات کنار لاک پشت را برده بودند. لاک پشت خیلی ترسیده بود و بعد خوابش برد. لاک پشت پس از مدتی حس کرد قفسش دارد تکان می‌خورد. فکر کرد خواب می‌بیند. خواب دیده بود، در سفینه‌ای نشسته و سفینه پرواز می‌کند. خیلی به او در خواب خوش می‌گذشت. میمون و مار را در کنار خود می‌دید که به هم کمک می‌کردند تا پرواز کنند.
انسان قفس را که روی زمین گذاشت، لاک پشت بیدار شد. چند انسان دور او بودند و یکی از آنها او را از قفس بیرون آورد و روی میز گذاشت. سوزنی در بدنش فرو کرد. مقداری خون از بدن او بیرون کشیدند. بعد خیلی آرام او را در قفس خودش و کنار سایر حیوانات گذاشتند. صدای انسان‌ها را می‌شنید که با هم پیچ می‌کردند. آنها می‌گفتند: لاک پشت و مار و میمون از شرایط بهتری برخوردار هستند.
لاک پشت با خود گفت: یعنی همان میمون و من را می‌گویند؟ دوباره با خود گفت: وای! من که غذای طبیعی مارم... بعد با ترس خوابید. فردا صبح انسانی او را

از قفس بیرون آورد و در کنار میمون گذاشت و در یک کامیون قرار داد. در کامیون یک مار هم بود. مار خیلی هم آرام بود. لاک پشت که از دیدن میمون خیلی خوشحال شده بود، به او گفت آن روز که تو را بردند حرفت نصفه ماند. میمون گفت: هر کس از آن آزمایش‌ها جان سالم به در برده، به فضا می‌رود. لاک پشت تعجب کرد و با خود گفت: یعنی این ادامه آرزوی من است؟
مار تصمیم گرفته بود با آنها دوست بشود. به آنها گفت: من افعی سیاه هستم اسم شما چیست؟ لاک پشت گفت: من لاک هستم و میمون هم گفت: اسم من پیشگام است.
کامیون که ایستاد، آنها را از کامیون خارج کردند. در یک اتاق عجیب آنها را روی یک میز قرار داد. لاک و افعی ترسیده بودند، اما پیشگام نترسیده بود. افعی و لاک به او گفتند تو چرا نمی‌ترسی؟ پیشگام گفت: دوستان من می‌دانم اینجا کجاست... اینجا همان آزمایشگاه پیشرفته است. لاک و افعی خیلی خوشحال شدند.
انسانی، افعی، لاک و پیشگام را در محفظه‌ای قرار داد. لاک از پیشگام پرسید: اینجا کجاست؟ پیشگام پاسخ داد: اینجا سفینه مجازست یعنی مثل سفینه واقعی. لاک و مار کمی ترسیدند. پیشگام، اصلاً نمی‌ترسید. سفینه مجازی شروع به حرکت کرد و با سرعت بسیار بالایی دور خودش می‌چرخید.
سرشان گیج رفته بود. بعد از مدتی کم کم سرعتش کاهش یافت و بالاخره ایستاد.
انسان‌ها آنها را از محفظه خارج کردند. انگار که می‌خواستند حیوانات را با فضا آشنا کنند. آنها را روی میزی گذاشتند و تصویری را با رایانه به آنها نشان دادند. تصویری زیبا از فضا. ماه، زحل و غیره...
انسان‌ها صبح خیلی زود لاک، افعی و پیشگام را در کپسولی قرار دادند و وارد محفظه سفینه کردند. در کپسول غذا و اکسیژن کافی برای هر کدام گذاشتند و

سفینه را تنظیم کردند. در همین حین صدایی به گوش رسید که می‌گفت: ۱۰... ۹... ۸... ۷... ۶... ۵... ۴... ۳... ۲... ۱... آتش...!
سفینه به شدت تکان می‌خورد و همه ترسیده بودند... سفینه از زمین بلند شد و رفت تا از جو زمین خارج شود. انسان‌ها خوشحال شدند. بعد از چند دقیقه سفینه از جاذبه زمین خارج شد. لاک و افعی و لاک که سبک شده... افعی احساس بی‌وزنی می‌کرد. افعی و لاک ترسیدند. اما پیشگام می‌خندید. او قبلاً این شرایط را تجربه کرده بود...
آنها بین زمین و هوا معلق شده بودند...
لاک از پنجره بیرون را می‌دید. لاک حالا دیگر کاملاً به آرزوی خودش رسیده بود و سفینه همینطور از زمین دور می‌شد.
پنج روز گذشت و در این مدت خیلی به آنها خوش گذشت. بازی می‌کردند، شعر می‌خواندند و از مناظر شگفت‌انگیز فضا لذت می‌بردند.
انگار دیگر وقت بازگشت به زمین رسیده بود. سفینه با سرعت و تکان‌های شدید، وارد جاذبه زمین می‌شد. سفینه وارد آسمان ایران می‌شد. حیوانات به انتهای سفینه رفتند. بعد از چند دقیقه سفینه به زمین نشست. سفینه به سلامت به مقصد رسیده بود، انسان‌ها هیجان‌زده بودند. در سفینه رباب کردند. آنها از اینکه می‌دیدند لاک، افعی و پیشگام به سلامت رسیده‌اند بسیار خوشحال بودند.
عده‌ای عکس می‌گرفتند. نور فلش‌ها چشمان آنها را آزار می‌داد. انگار اتفاقی که افتاده بود، خیلی بزرگ بود. الان دیگر لاک می‌دانست، آن انسان‌ها، دانشمندان و متخصصان ایرانی هستند که او و دوستانش را به فضا فرستاده و لاک را به آرزوی رسیده بودند.
دانشمندان، پسر از، ادتی آنها را در طبیعت رها کردند... لاک نزد دوستانش رفت و داستان سفرش را برای آنها تعریف کرد. اما باز منتظر بود. شاید منتظر سفری دیگر...



آوردند که...
آشنایی با ضرب المثل کهن فارسی
این تصویر شما را به یاد چه ضرب المثل ایرانی می‌اندازد؟

ریشه این ضرب المثل به زمان حضرت نوح بازمی‌گردد داستان از این قرار بود که حضرت نوح که از سوی خداوند مأمور می‌شود تا از تمام موجودات کره زمین یک جفت در کشتی معروفش بگذارد تا سیل و توفان نسل آنان را منقرض نکند، یک روز دید که کشتی پر از فضولات حیوانات شده است. همراهان حضرت نوح گله به نزد پیامبر می‌برند و او هر چه می‌اندیشد برای تخلیه فضولات آن همه حیوان، فکری به ذهنش نمی‌رسد. پس دست به دعا می‌برد و از خداوند می‌خواهد که در این توفان، آنان را از فضولات و بوی آن نجات دهد. خداوند هم به او دستور می‌دهد که دستی به پشت حیوان عظیم الجثه یعنی فیل می‌زند و ناگهان از دماغ بزرگ فیل، یعنی خرطومش یک خوک می‌افتد زمین. خوک هم به محض اینکه پایش به زمین می‌رسد شروع می‌کند به خوردن فضولات و کثافات کشتی. این ضرب المثل در باره آدم‌های مغرور و از خود راضی، بی‌ارتباط نیست. «طرف چنان دماغش را بالا می‌گیرد و راه می‌رود که انگار از دماغ فیل افتاده...»

ویژه کودکان

داستانک
ماهگیری خرس کوچولو

در داستان زیر کلمات قرمز رنگی می‌بینید که از این دو کلمه یکی غلط است که شما باید کلمه صحیح را برای خواندن انتخاب کنید تا از داستان لذت ببرید

خرس کوچولو با مادرش توی **کوهستان** / آب زندگی می‌کردند. خرس کوچولو مادرش رو خیلی دوست داشت به خاطر همین توی همه کارها به مادرش کمک می‌کرد و به حرف مادرش **گوش** / نگاه می‌کرد.
مادر خرس کوچولو همیشه می‌رفت به رودخانه‌ای که **نزدیک** / **عمیق** تر از خونشون بود ماهی می‌گرفت. اما به خرس کوچولو اجازه نمی‌داد که ماهی بگیره چون می‌گفت جریان آب رودخانه تنده و ممکنه آب تورو با خودش ببره.
یک روز که مادر خرس کوچولو **خسته** / **اشاد** و **سرحال** شده بود و نمی‌تونست از رودخانه ماهی بگیره، خرس کوچولو خیلی آهسته از رودخانه بیرون و میره به طرف رودخانه تا **ماهی** / **قورباغه** بگیره و مادر جونشو با گرفتن ماهی خوشحال کنه. خرس کوچولو توی راه رودخانه که داشت میرفت عموشو می‌بینه. عمو خرس کوچولو به خرس کوچولو میگه: کجا میری خرس کوچولو؟ خرس کوچولو میگه: میخوام برم از رودخانه ماهی بگیرم تا مادر جونم **خوشحال** / **جوان** بشه. عمو خرس کوچولو میگه: تنهایی خطرناکه پسر گلم من هم میام تا **کمکت** / **اشادت** کنم. خرس کوچولو خیلی **خوشحال** / **متعجب** میشه و میگه: بله عمو جون بیا با هم بریم **دو تا** / **ای** / **سه نفری** به طرف رودخانه میرند و ماهی میگیرند و با هم به خونه بر میگردند.
به خونه که میرسن مادر خرس کوچولو میگه: کجا رفته بودی عزیزم؟ خرس کوچولو میگه: رفته بودم از رودخانه **ماهی** / **لاک** پشت بگیرم. مادر خرس کوچولو شروع میکنه به **دعوا** / **اخذان** کردن که چرا بدون اجازه من رفتی مگه من نگفتمت بودم رودخانه **خطرناکه** / **ترسناکه** پسر چرا حرف گوش نمیکنی... آخه...
عمو خرس کوچولو میگه: دعواش نکن خرس کوچولو دیگه **بزرگ** / **کوچولو** شده و میتونه بره رودخانه و ماهی بگیره برای خودش. این ماهی رو که میبینی خرس کوچولو گرفته و من فقط **بی خیال** / **مواظب** بودم که اتفاقی نیفته براش. از اون روز به بعد مادر، خرس کوچولو رو با خودش میبرد تا توی **شکار** / **ماهگیری** بهش کمک کنه.

به کمک مداد مسبیر صحیح عبور از نقطه قرمز تا رسیدن به نقطه آبی را رسم کنید.

فکری می‌کنید کدام شماره نخ ماهیگیر را به ماهی وصل کرده است؟